

حکایت ها - تمثیل های عرفانی

اشو

چنین نقل شده که مریدی نزد مرشد باقی بالله رفت و گفت: « من این بیت معروف مرشد حافظ که می گوید: " به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید"

را خوانده ام، ولی مشکلی دارم».

باقی بالله گفت: « مدتی از پیش من برو و من موضوع را برایت روشن خواهم کرد».

پس از مدت زمانی مرید نامه ای از پیر دریافت کرد که می گفت: « تمام پولی را که داری بردار و به دربان هر فاحشه خانه ای که می دانی بده».

مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلبی باشد. پس از چند روز که با خودش کشتی گرفت، به نزدیکترین فاحشه خانه رفت و تمام پولی را که داشت به دربان آنجا داد. دربان گفت: « برای چنین پولی، من باید قشنگترین جواهر مجموعه ی خودمان را به تو تقدیم کنم».

وقتی مرد وارد اتاق شد، زنی که در آنجا بود گفت: « من دوشیزه هستم. مرا با فریب به این خانه آورده اند و مرا با زور و تهدید در اینجا نگه داشته اند. اگر حس عدالت خواهی تو از دلیلی که برایش به اینجا آمده ای، قوی تر است؛ به من کمک کن تا فرار کنم».

آن وقت مرید معنای شعر حافظ را درک کرد: به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

*راز - باگوان اشو راجنیش جلد دوم

روزي بودا از يك روستا ديدار مي كرد. مردی از او پرسید، "تو هر روز می گویی که همه می توانند به اشراق برسند. آنوقت چرا همه به اشراق نمی رسند؟" بودا پاسخ داد: "دوست من، يك كاري بكن: عصر که شد فهرستی از تمام افراد دهکده تهیه کن و خواسته های هر يك را در مقابل نامشان بنویس."

مرد به روستا رفت و از همه پرسید. روستایی کوچک بود و آنان پاسخ هایشان را دادند و او عصر نزد بودا بازگشت و آن فرست را به بودا نشان داد. بودا پرسید: "چه تعدادی از این مردم جویای اشراق هستند؟" مرد تعجب کرد زیرا حتی يك نفر هم نگفته بود که آرزوی اشراق را دارد. و بودا گفت: "من می گویم که هر انسان قادر است به اشراق برسد، نمی گویم که هر انسانی خواهان آن است"

در روزگاران قدیم خداوند در زمین زندگی میکرد، او چندین خدمتکار داشت! هر روز مردم به سمت خانه خدا می آمدند و درخواست های خود را مطرح میکردند. هر روز بر تعداد این افراد و درخواستها اضافه میشد! تا اینکه خدا این مشکل را با خدمتکارانش مطرح کرد و به آنها گفت که من خسته شده ام! بیایید فکری کنید و جایی را پیدا کنید که دست بشر به این راحتی ها به من نرسد! خدمتکاران خدا دور هم جمع شدند و بعد از چندین ساعت مشورت پیش خدا برگشتند و راه حل های خودشان را مطرح کردند، یکی از خدمتکار ها گفت، به نظر من شما باید محل زندگی خود را عوض کرده و به بالای بلندترین کوه بروید! خدا گفت نه! طولی نخواهد کشید که همه خواهند فهمید و دوباره روز از نو روزی از نو! یکی دیگر از خدمتکاران گفت بهتر است به زیر اعماق دریا ها بروید! چون دست بشر به آنجا نمیرسد! خدا در پاسخ گفت نه! بزودی بشر به ساخته هایی میرسد که زیر اعماق دریاها نیز از دست آنها در امان خواهد بود! سومین خدمتکار گفت، بهترین جا برای مخفی شدن در کرات آسمانی و در ستاره ای دور افتاده است! خدا باز هم گفت نه! به زودی بشر به اختراعاتی خواهد رسید که به کهنکشانها سفر میکند و اگر فقط يك نفر متوجه بشود من در کجا هستم، باز هم همین وضعیت تکرار خواهد شد! چهارمین خدمتکار که باهوش ترین آنها هم بود رو به خدا کرد و گفت! من هرچه فکر کردم، دیدم اگر هر جایی بروید، دست بشر به آنجا خواهد رسید! فقط يك جایی هست با اینکه ساده و نزدیک و همیشه دم دست هست، اما کسی سراغتون نیاید و دست کسی به این راحتی ها به شما نمیرسد! مگر افرادی که واقعا دنبال شما باشند! شما باید در پشت قلب انسانها مخفی شوید! خدا تا این حرف را شنید، موافقت خود را اعلام کرد و از همان روز در قلب انسانها مخفی شد!.....

در جایی خواندم که مردی برای دیگری شکایت می کرد، "من مردی بیچاره و فقیرم، هیچ چیز ندارم".

پس مرد دومی گفت، "اگر فقیر هستی، می توانی يك کار بکنی: من چشم راست تو را می خواهم. پنج هزار روپیه برایش می دهم. بیا این پنج هزار روپیه را بگیر و چشم راستت را به من بده." و مرد اولی گفت، "این خیلی سخت است. من نمی توانم چشم راستم را بدهم." پس آن مرد دیگر پیشنهاد دیگری داد: "پس من ده هزار روپیه برای هردو چشمت می دهم." باز هم مرد اولی پاسخ داد: "ده هزار روپیه! ولی باین وجود من نمی توانم چشمانم را بدهم."

در اینجا مرد دوم پیشنهاد دیگری داد: "من پنجاه هزار روپیه می دهم تا زندگیات را به من بدهی." اولی گفت، "ولی این غیرممکن است! من نمی توانم زندگیم را بدهم." در اینجا مرد دوم گفت: "این نشان می دهد که تو خیلی چیزهای باارزشی داری: دو چشم داری که آن ها را ده هزار روپیه نمی فروشی و زندگیات را داری که حاضر نیستی آن را هم به پنجاه هزار روپیه بفروشی، و آنوقت می گفتم که هیچ چیز نداری!"

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد می شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر قدرتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد.

در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدت ها فکر می کرد که از همه قدرتمند تر است، تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام می گذارند حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قوی تر می شدم!

در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد. در حالی که روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می کردند. احساس کرد که نور خورشید او را می آزد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است.

او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بنابد و آن را گرم کند.

پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود اندیشید که نیروی ابر از خورشید بیشتر است، و تبدیل به ابری بزرگ شد.

کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار آرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قوی ترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد.

همان طور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی شنید و احساس کرد که دارد خرد می شود. نگاهی به پایین انداخت و سنگتراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است.

زن و مرد جوانی به محله جدیدی اسبابکشی کردند. روز بعد ضمن صرف صبحانه، زن متوجه شد که همسایه‌اش در حال آویزان کردن رخت‌های شسته است و گفت: لباس‌ها چندان تمیز نیست. انگار نمی‌داند چطور لباس بشوید. احتمالاً باید پودر لباس‌شویی بهتری بخرد.

همسرش نگاهی کرد اما چیزی نگفت. هر بار که زن همسایه لباس‌های شسته‌اش را برای خشک شدن آویزان می‌کرد، زن جوان همان حرف را تکرار می‌کرد تا اینکه حدود یک ماه بعد، روزی از دیدن لباس‌های تمیز روی بند رخت تعجب کرد و به همسرش گفت: "یاد گرفته چطور لباس بشوید. مانده‌ام که چه کسی درست لباس شستن را یادش داده".

مرد پاسخ داد: من امروز صبح زود بیدار شدم و پنجره‌هایمان را تمیز کردم!

فقط يك دينار

شخصي ميخواست مقداري پول به اويس قرني ببخشد ولي او از پذيرفتن ان ممانعت كرد و گفت : ((من به اين پول نيازي ندارم , زيرا هم اكنون يك دينار دارم)) .

شخص با تعجب پرسید:

((ولي اين يك دينار هيچ چيزي نيست تا چه مدت خواهي توانست با همين يك دينار زندگي كني؟))

اويس پاسخ داد : ((ايا ميتواني ضمانت كني كه من بيشتر از زماني كه براي خرج كردن اين يك

دينار نياز است , زنده بمانم ؟ اگر بتواني چنين ضمانتي بكني , هديه تو را قبول ميكنم)) .

برگرفته از کتاب این نیز بگذرد = مترجم : فرشید قهرمانی

به معبد خود درآ

سادهو بدان که : سوار بر قایق , و غرقه در میانه رود ; غریق بی کمک است که به سلامت عبور می کند.

برس به شهر از بیراهه ; در بزرگراه چپاول می شوی , با یک طناب بسته شده اند , هم بندی و هم آزاد.
به معبد خود درآ ; بگذار شستشو شوی - آنکه بیرون است خشک می ماند.

سرت را ببر , برای شعف جاودانه ; سر نبریده در محنت است.

تمامی جهان نگاه میکنند و نمی بینند , چشم ها کور مانده اند.

کبیر میگوید ; من می فهمم , چون منش های جهان را دیده ام.

من از رام چه می دانم ؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند - لذا کبیر میگوید , هر آنچه درباره او بگویم نادرست خواهد بود.

قصه عشق , ناگفتنی - هرگز ذره ای گفته نشده - شیرینی های یک گنگ - او لذت می برد ... و

لبخند می زند.

شاعر : کبیر - برگرفته از کتاب راز بزرگ - مترجم : روان کهریز

نه آمدن , نه رفتن

((ما تنها به این جهان می آیم , ما این جهان را ترك می کنیم)) - این نیز وهم است.

من راه را به شما خواهم آموخت . نه آمدن , نه رفتن!

ما میخوریم , دفع می کنیم , میخوابیم , و بر می خیزیم ; دنیای ما این است.

کل آنچه پس از آن مجبوریم بکنیم , مردن است.

من خواهم مرد , من هیچ جایی نخواهم رفت , من اینجا خواهم بود ; اما هیچ چیز از من نپرسید ,

من پاسخ نخواهم داد.

هر آنچه می تواند باشد , کل آن جزئی از جهان وهم است , خود مرگ چیزی واقعی نیست.

شما باید در ارزی شناختن راه باشید , هم در این جهان , و هم در آن یکی

مردی از جنس بخشش و اخلاص را طلب کنید.

برگرفته از کتاب : يك زندگي , يك ترانه , يك رقص - مترجم : سيروس سعدوندیان

این در هرگز بسته نبوده است

صالح قزوینی همیشه برای مریدان خود تکرار میکرد : ((هرکس بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در

به روی او لازم خواهد شد)) .

روزی رابعه آنچه او میگفت را شنید و در پاسخ گفت : ((تا چه زمانی تکرار میکنید که در باز

خواهد شد ؟ این در هرگز بسته نبوده است)) .

برگرفته از کتاب این نیز بگذرد = مترجم : فرشید قهرمانی

راز

ایاز همنشین صمیمی و بنده ی سلطان بت شکن ، محمود غزنوی بود . او همچون يك برده گدا وارد دربار شده بود و سلطان محمود او را دوست و مشاور خودش قرار داده بود.

سایر درباریان به ایاز حسادت میکردند و هر حرکت او را زیر نظر داشتند و مراقب بودند تا خطایی در او بیابند تا او را از جایگاهش ساقط کنند.

روزی این حسودان نزد سلطان محمود رفتند و گفتند : ((ای سایه خداوند روی زمین ! ما که همیشه چاکران خستگی ناپذیر تو بوده ایم ، مدت هاست که برده یتو ، ایاز را تحت نظر داشته ایم . اینک آمده ایم گزارش کنیم که او هر روز ، وقتی دربار را ترک میکند ، به اتاقی میرود که هیچ کس مجاز به ورود به آن جا نیست . اومدتی را در آن جا بسر میبرد و سپس به منزلش میرود . ما گمان داریم که رازی گناه الود در این عادت او نهفته باشد . شاید او در آن جا نقشه هایی میشکد و طرحی برای گرفتن جان سلطان داشته باشد)) .

محمود حاضر نبود چیزی را بر علیه ایاز بشنود . ولی راز این اتاق قفل شده ذهنش را طعمه ی خود کرد و او تصمیم گرفت از ایاز باز خواست کند . يك روز وقتی ایاز از اتاق بیرون می آمد ، محمود و سایر درباریان که در نزدیکی مخفی شده بودند ، ظاهر شده و از او خواستند تا اتاق را نشان آنان دهد . ایاز گفت : ((نه .))

سلطان خشمگین شد و گفت:

((اگر نگذاری وارد اتاق شوم ، تمام اطمینان من به تو به عنوان يك دوست وفادار از بین میرود و ما هرگز نمیتوانیم همچون گذشته ها باشیم . حالا انتخاب خودت است)) .

ایاز گریست و سپس در اتاق را باز کرد و اجازه داد که محمود و همراهان وارد اتاق شوند . اتاق از هر گونه اثاثیه خالی بود . تنها چیزی که در اتاق وجود داشت يك قلاب به دیوار بود که از آن ، يك ردای ژنده و وصله شده ، يك عصا و يك کاسه گدایی اویزان بود.

پادشاه و همراهانش نمیتوانستند اهمیت این اکتشاف را درک کنند . وقتی که محمود از ایاز توضیح خواست , ایاز چنین پاسخ داد : ((محمود من برای سالها بنده ی تو – دوست و مشاور تو بوده ام. من کوشیده ام تا هرگز اصل خودم را فراموش نکنم و به همین خاطر من هر روز به این جا می ایم تا به خودم یاد اوری کنم که چه بوده ام . من به تو تعلق دارم و آنچه که به من تعلق دارد , این ژنده دلق , این عصا , این کاسه و سرگردانی ام روی این کره خاکی است)) .

آینه به بازتاب ادامه میدهد

از فرمانی پرسیدند:

((چگونه دانستی که فلان مرد بی رحم بود ؟ وقتی او این جا بود از مکالمه ی عمیق با او پرهیز

کردی ; با وجودی که همه گفتند که او یک قدیس بود)) .

فرمانی گفت:

((اگر بیگانه ای به مردمانی معمولی وارد شود و بگوید : نور از تافتن درست میشود و من تمام

نورهایی را که بوده و هست تافته ام – آنان چه تشخیص خواهند داد ؟))

پاسخ دادند : ((آنان تشخیص می دهند آنچه او می گوید نادرست است)) .

فرمانی گفت : ((همین طور وقتی فرد بی رحمی وارد جمع اهل عرفان میشود , داور و وضعیت او

مشکل نیست , تصور و گفته های مردم هر چه میخواهد باشد)) .

برگرفته از کتاب راز = جلد دوم – مترجم : محسن خاتمی

یک عاشق صادق عرگز نمی میرد

مردن , مردن , همه می میرند . و نه هیچ یک مرگی شایسته.

کبیر با مرگ ملاقات کرد , هرگز دوباره نمی میرد.

مردن , مردن , همه می میرند بی شک

تنها , از آن من مرگي هنر مندانه.

باقي همه مي ميرند و فنا مي شوند.

مرگ بايد است ! پس بمير!

تمام گرداب ها نقش بر آب مي شوند - مرگ نیز , پس چرا مردن - صد ها بار هر روز ؟

با هراس از مرگ , عشق هرگز احساس نخواهد شد.

دولت سراي عشق بسي دور است . درياب

عدم مي ميرد , بي صدائي مي ميرد , حتي ابدیت مي ميرد.

يك عاشق صادق هرگز نمي ميرد . کبير ميگويد , اين را بدان.

مرگ - همه جهان مي ترسند.

مرگ - قلبم لبريز از سرور . کي خواهم مرد تا تمامي ام را در وجد کامل بدهم ؟

شاعر : کبير = برگرفته از کتاب راز بزرگ - مترجم : روان کهريز

حقيقت فقط هست

بهاء الدين شاه روزي در مورد اصول و تمرينات صوفيان سخنراني مي کرد.
مردي که ميپنداشت زرنگ است و ميتواند با انتقاد کردن از او منتفع شود گفت:

((کاش اين مرد فقط چيزي تازه ميگفت ! اين تنها انتقاد من است))

بهاء الدين اين را شنيد و مرد منتقد را به شام دعوت کرد.

او گفت : ((اميدوارم که ابگوشت بره ي من را تايبد کنيد)) .

مرد ميهمان وقتي اولين لقمه ي خود را خورد , بالا پريد و فرياد زد:

((تو ميخواهي مرا مسوم کنی - اين ابگوشت بره نيست)) !

بهاء الدين گفت : ((ولي هست , ولي چون شما روش هاي قديمي را دوست نداريد , من چيزي تازه را

امتحان کرده ام :این ابگوشت داراي بره هست , ولي مقدار زيادي خردل , عسل و داروي قي آور نيز دارد)). .

کسي که به تنهايي گام بر مي دارد

سر درگم , در انتخاب موافق و مخالف , کل جهان در گمراهي.

بي انتخاب و ستايشگر خدا , او يه ساد هوي حقيقي است.

مردم بهم پيوسته اند , مثل الاغي بسته به الاغي ديگر.

آنکه بصيرت درون دارد , او انسان راستين است.

کسي که به تنهايي گام بر مي دارد , تنها او حقيقت را مي يابد.

قلبش مجذوب عشق – هرگز دوباره باز نخواهد گشت.

يکپارچه شدن کمال مطلق است – همه چيز مقدس است.

کبير ميگويد , فهميدني نيست.

چيزي است نا نوشته.

شاعر : کبير = برگرفته از کتاب راز بزرگ – مترجم : روان کهريز

زمانی در ژاپن اتفاق افتاد... در ژاپن گروهی از مردمان جنگاور وجود دارند که سامورایی خوانده می شوند و از طریق شمشیرزدن امرار معاش می کنند. مرگ و زندگی برای آنان يك بازي است.

يکي از آن سامورايي ها که جنگاوري بزرگ بود، فرمانده ي ارتش بود. زنش عاشق يکي از مستخدمين خانه شده بود. رسم چنين بود که اگر همسر مرد ي عاشق مرد ديگر مي شد، دومرد بايد باهم مبارزه ي تن به تن مي کردند. اين به آن معني بود که يکي از آن دو مرد بايد کشته

مي شد و مرد ي که زنده مي ماند مي توانست آن زن را داشته باشد.

آن مرد مستخدم عاشق همسر این سامورایی شده بود و سامورایی به مرد گفت، "ای احمق اینک دیگر راهی به جز جنگیدن تا مرگ باقی نمانده است. حالا ما باید بجنگیم. فردا صبح با یک شمشیر بیا".

آن مرد مستخدم بسیار ترسید. اربابش مردی بسیار قوی بود و او فقط مردی کارگر بود که جارو و نظافت می کرد، چگونه می توانست با شمشیر با آن مرد بجنگد؟ او هرگز دست به شمشیر نبرده بود.

مرد گفت، "من چگونه می توانم یک شمشیر را بلند کنم؟"

سامورایی پاسخ داد، "حالا راه دیگری باقی نمانده است. فردا صبح باید با شمشیر بجنگی".

مرد با این فکر به خانه رفت و تمام شب در موردش فکر کرد. راه گریزی نبود. فردا صبح شمشیری را برداشت، او قبلاً شمشیری را لمس نکرده بود، و از خانه بیرون رفت. مردم از دیدن او یکه خوردند، زیرا وقتی که به مکان مبارزه رسید، همچون یک شعله ی آتش بود. وقتی سامورایی او را دید، عصبی شد و از مستخدم پرسید، "آیا حتی می دانی چگونه شمشیر را بلند کنی؟"، زیرا آن مرد حتی شمشیر را درست در دست نگرفته بود.

مستخدم گفت، "حالا دیگر مسئله ای نیست، مرگ من قطعی است. و چون می دانم که کشته خواهم شد، می کوشم که پیروز شوم، پس سعی می کنم تو را بکشم".

و این یک مبارزه ی غیرعادی بود: سامورایی کشته و مستخدم پیروز شد!

وقتی که آن مستخدم یقین پیدا کرد که راه گریزی نیست، انفجار عظیمی از انرژی در او ایجاد شد. او نمی دانست چگونه شمشیر بزند و درست عکس آنچه را که انتظار می رفت انجام داد و این حتی او را بیشتر در معرض خطر قرار داد. ولی وقتی آن جنگاور نیروی حمله و خشم او را دید، عقب نشینی کرد.

تمام مهارت های او بی فایده شده بود، زیرا او بسیار آرام می جنگید. برای او چیزی نبود، برای او جنگیدن بسیار عادی بود. او به عقب رفتن ادامه داد و عاقبت تو سطر آن انرژی مستخدم کشته شد. او مرد و کسی که مطلقاً در مورد این هنر اطلاعی نداشت، پیروز شد.

دیشب وقتی کنار دریاچه نشسته بودیم در مورد یک لامای تبتی به شما گفتم. کسی رفته بود تا او را ببیند و در مورد حقیقت از او سوال کند. در تبت چنین رسم است که سه دور

بر گرد یک لاما طواف می کنند و سپس به پای او تعظیم می کنند و بعد سوال می کنند. این مرد جوان به دیدار آن لاما رفت ولی سه دور نگشت و تعظیم هم نکرد. فقط نزد او رفت و گفت، "سوالی دارم! پاسخی به من بده!"

لاما گفت، "نخست آیین رسمی را به جای بیاور".

جوان گفت، "تو تقاضای اجرای آداب را داری. من می توانم سه هزار بار دور تو بگردم، ولی اگر در طول این سه بار که دور تو می گردم و قبل از اینکه حقیقت را بشناسم بمیرم، آنوقت مسئولیتش با کیست؟ با تو است یا با من؟ پس نخست پاسخ مرا بده و آنوقت من آداب سنتی را

به جای خواهم آورد. کسی چه می داند، شاید در حین اجرای این سه دور، من بمیرم".

بنابراین مهم ترین ادراک برای یک مراقبه کننده این است که از واقعیت مرگ آگاه باشد. - محسن خاتمی

در مورد یک سالک شنیده ام که سی سال در هیمالیا به سر می برد. او احساس می کرد که در این سی سال کاملاً ساکت شده و نفسش از بین رفته است. آنوقت یکی از مریدانش به او گفت، "در این نزدیکی جشنی مذهبی برپاست و ما مایلم شما هم با ما بیایید".

بنابراین برای شرکت در جشن رفتند. ولی وقتی وارد جمعیت شدند و یک غریبه پا روی پای آن سالک گذاشت، بی درنگ متوجه شد که باردیگر خشم و نفسش بر خاسته است. او در شگفت شد: "یک غریبه با پا گذاشتن روی پای من چیزی را به من نشان داد که هیمالیا در این سی سال نتوانست به من نشان بدهد".

بنابراین فرار کردن چاره نیست. مجبور نیستی فرار کنی، باید متحول شوی. بنابراین فرار کردن را در زندگی یک کلید ندانید، بلکه متحول شدن را کلید بدانید. وقتی دین بر اساس فرار بنا نهاده شد، دین بی جان شد.

لا اله الا الله

روزی مردی نزد بهاء الدین نقشبند آمد و گفت: ((من از یک آموزگار به آموزگاری دیگر سفر کرده ام و طریقت های بسیاری را مطالعه کرده ام که همگی به من منافع بسیار رسانده و انواع استفاده ها را از آن ها برده ام. اینک مایلم به عنوان یکی از مریدان شما پذیرفته شوم تا از آبشخور دانش بیش تر بنوشم و خود را بیش از پیش در طریقت و عرفان پیشرفته سازمانم)).

بها الدين به جاي اين كه مستقيماً پاسخ دهد , دستور داد تا شام بياورند . وقتي برنج و خورشت گوشت آورده شد , او بشقاب بشقاب براي ميهمان غذا كشيده . پس از شام , شيريني و ميوه به او داد . آنگاه دستور داد تا تنقلات بيش تري آورده و سپس انواع خوراك هاي ديگر از قبيل سالاد , سبزي , نقل و شيريني ها را به او خوراند .

در ابتدا ميهمان شاد بود زيرا كه بهاء الدين با اين تعارفات راضي به نظر مي رسيد و هر لقمه اي را كه او به دهان كي گذاشت با رضايت نگاه ميكرد . پس او تا آن جا كه ميتوانست خورد . وقتي سرعت خوردن او آهسته شد , شيخ صوفي به نظر آورده شد و براي رفع ازردگي شيخ , ميهمان بد اقبال يك وعده ي ديگر نيز خورد .

وقتي كه ديگر نتوانست حي يك دانه برنج ديگر فرو دهد و با ناراحتي بسيار به پشتي تكيه داده بود , بهاء الدين به او گفت : ((وقتي نزد من امدي , سرشار از آموخته هاي هضم نشده بودي , همان طور كه اينك از اين همه گوشت و روغن و سبزي و شيريني و برنج انباشته شده اي . تو ناراحت بودي و چون با ناراحتي واقعي معنوي اشنايي نداشتي , اين پديده را همچون گرسنگي براي دانش بيش تر تفسير مي كردي . عارضه واقعي تو سوء هاضمه بوده است .

حالا اگر به من اجازه بدهي , در قالب كارهائي كه به نظر تو مشرف شدن نمي آيد , به تو بياموزم چگونه آنچه را كه خورده اي هضم كني و ان را به انرژي – و نه به وزن اضافي – تبديل كني)) . مرد موافقت كرد . او داستانش را ده ها سال بعد , زماني كه خودش يك مرشد بزرگ صوفي به نام خليل اشرف زاده شده بود براي ديگران بازگو كرد .

برگرفته از كتاب راز

جلد يك – مترجم : محسن خاتمي

بگو لیکن - هنوز پنهان است:

خرد تجربه درون - بسیاری آمدند در جستجوی

گنگ مزه میکند شیرینی را , با کدام زبان مزه را بگوید ؟

اشارات يك گنگ را تنها يك گنگ مي فهمد . هم چنانکه , شعف يك قدیس را تنها يك قدیس.

نه از واژه های نگاشته بلکه از تجربه:

وقتی داماد عروسی را ملاقات میکند , میهمانان همه رنگ می بازند.

آنچه که می بیند نمی تواند حرف بزند - آنچه حرف می زند نمی تواند بشنود

آنچه که میشوند , نمیتواند توصیف کند.

چرا زبان , چشم ها , گوش ها ؟

هر آنچه پر است تهی می شود و هر آنچه تهی , پر

پر , خالی - هر دو ناپیدا میشوند . این است تجربه.

شگفتا هرگز گفته نشده ! بگو لیک هنوز پنهان میماند.

انجیل و وداها نتوانستند ان را بگویند . من اگر بگویم , چه کسی می شنود ؟

شاعر : کبیر

برگرفته از کتاب راز بزرگ - مترجم : روان کهریز

این حروف معنایی ندارد

مردی که سالهای سال وقتش را صرف جور کردن معنای با حروف کرده بود و معما می ساخت,

نزد يك صوفي رفت و درباره تحقیقاتش برای او گفت.

صوفي به او گفت : ((برو و روی این کلمه ی (احمن) تامل کن.

آن مرد رفت و وقتی بازگشت ، صوفي از دنيا رفته بود.

مرد معما ساز زاري کرد که ((حالا ديگر هيچ وقت حقيقت را نخواهم فهميد)) .

در همين هنگام مرید ارشد ان صوفي ظاهر شد و به مرد گفت:

((اگر در مورد معنای سري (احمن) نگران هستي ، من به تو خواهم گفت . اين ها حروف نخست

عبارت فارسي (اين حروف معنایي ندارند) است.

مرد ناله کرد : ((ولي چرا او چنین کاری را به من واگذار کرد ؟))

مرید ارشد پاسخ داد : ((زیرا وقتی يك الاغ نزد تو می آید ، تو به او کلم می دهی . اين خوراك

اوست ، مهم نیست که او ان را چه بخواند . شاید الاغ ها فکر کنند که کاری بسیار مهم تر از خوردن

کلم انجام می دهند !!) .

برگرفته از کتاب راز - جلد يك - مترجم : محسن خاتمي

پیوسته آسوده ، همواره ساکن...

آیا او را نمی بینی ؟

آن خردمند را ، پیوسته آسوده ، همواره ساکن . از توهم نمی گریزد.

به جستجوی آن به اصطلاح حقیقت نیست . جهل در ذات بوداست.

پیکر غیر واقعی و وهمی ما ، همان پیکر جهان است.

بیرون راندن همه چیز و چسبیدن به هیچ هر دو يك بیماری هستند.

همچون افکندن خود در آتش برای اجتناب از غرق شدن.

وقتی پرسیدند : ((دین تو چیست ؟))

گفتم : ((نیروی ماکانیا ، که گاه تایید می کند و گاه مردود می دارد . فراتر از خرد آدمی است ، گاه

موافق با عقل است , گاه علیه آن .آسمانها , آغاز و پایان آن را نمی شناسند)) .

شاعر : یوکا دایشی Yoko daishi

برگرفته از کتاب با خورشید شامگاه – مترجم : فریبا مقدم

هرگز قضاوت نکنید!

مرد جوانی به نزد ((ذوالنون مصری)) آمد و شروع کرد به بدگویی از صوفیان . ذوالنون انگشتی

را از انگشتش بیرون آورد و به مرد داد و گفت : ((این انگشت را به بازار دست فروشان ببر و

ببین قیمت آن چقدر است ؟))

مرد انگشت را به بازار دستفروشان برد ولی هیچ کس حاضر نشد بیشتر از يك سکه نقره برای آن

بپردازد . مرد دوباره نزد ذوالنون آمد و جریان را برای او تعریف کرد.

ذوالنون در جواب به مرد گفت : ((حالا انگشت را به بازار جواهر فروشان ببر و ببین آنجا قیمت

آن چقدر است.))

در بازار جواهر فروشان انگشت را به قیمت هزار سکه طلا می خریدند.

مرد شگفت زده نزد ذوالنون بازگشت و او را از قیمت پیشنهادی بازار جواهر فروشان مطلع ساخت.

پس ذوالنون به او گفت : ((دانش و اطلاعات تو از صوفیان به اندازه اطلاعات فروشندگان بازار

دست فروشان از این انگشت جواهر است .)) قدر زر زرگر شناسد ; قدر گوهر , گوهری!

برگرفته از کتاب این نیز بگذرد - فرشید قهرمانی

می آید آنچه باید بپذیرش!

تردید بس است , ذهن دیوانه ! می آید , آنچه باید , بپذیرش!

ساتی آماده آتش مرگ است . برقص در شعف , و رای تردید ها.

رها شو از حرص , وابستگی , تخیلات.

آیا ساتی به بدنش وابسته است ؟

جامعه , متون , شهرت خانوادگی ... طنابی هستند به دور گردن مرد به دار آویخته.

رفتن و نیمه راه برگشتن ... ها! ها! همه می خندند . این دنیا خیلی کثیف است.

تنها او که دعا میخواند صادق است.

کبیر میگوید , هرگز خودت را اسپیر نام نکن.

بیفت ! برخیز ! به بالا پرواز کن!

شاعر : کبیر = برگرفته از کتاب راز بزرگ – مترجم : روان کهریز

تو خود حجاب خودی!

مردی نزد بایزید بسطامی آمد و به او گفت که برای مدت سی سال روزه داشته و مشغول عبادت

بوده است ولی هیچ نشانی از نزدیکی به خداوند در خود نمی بیند.

بایزید در پاسخ گفت که حتی اگر صد سال دیگر هم به این کار ادامه دهد اتفاقی برای او رخ نخواهد

داد.

مرد پرسید : ((چرا ؟))

بایزید پاسخ داد : ((زیرا نفس و منیت تو همچون سدی حجاب حقیقت شده است)) .

برگرفته از کتاب این نیز بگذرد = مترجم : فرشید قهرمانی

وقتی که به واقعیت دست می یابیم...

مهتاب منعكس شده در نهر
نسيمي كه لابلاي كاجها مي وزد
در خنكاي غروب , و در عمق نيمه شب
براي چه ؟
وقتي به واقعيت دست مي يابيم
ديگر نه خاص به نظر مي رسد , نه عام.
نه كامراني , نه ناكامي.
در اين تعالي , جاي هيچ پرسشي نيست.
چه كسي فاقد اندیشه است ؟
چه كسي ازلي است ؟

شاعر : يوكا دايشي Yoko daishi

برگرفته از كتاب با خورشيد شامگاه – مترجم : فريبا مقدم

فرسخ شمار عدد صفر را نشان مي دهد

آن برترين جوهر معنوي , آتمن , ذاتا تغيير نمي يابد , و حركتي تندتر از اندیشه دارد , اندام هاي
حسي به آن نمي رسند , زيرا سابق تر از همه آنهاست . درسكونش نيز از همه موجودات متحرك
جلو مي زند . فقط در حضورش است كه هوا (اثير) تمام افعال همه موجودات زنده را هدايت ميكند.

برگرفته از كتاب : ضربان قلب حقيقت مطلق

مترجم : مرضيه شنكايي

صبر بي نهايت!

در روزگار قدیم زني بود که درباره میوه دانایي شنیده بود و ان را طمع کرد . او از درویشي که او را صبور میخوانیم جویای آن میوه شد:

((چگونه میتوانم این میوه را بیابم تا بتوانم دانشي بلا فصل پیدا کنم؟))

درویش گفت : ((بهترین کار این است که نزد من آموزش ببینی . ولی اگر چنین نکنی , باید با پشتکار تمام و گاه بدون وقفه به سراسر جهان سفر کنی)) .

زن او را ترك کرد و نزد درویش دیگری به نام عارف دانشمند رفت.

باز هم همان پاسخ را شنید . او را نیز ترك کرد و نزد درویش دیگری به نام حکیم رفت.

باز هم پاسخ همان بود . او را نیز ترك کرد و نزد درویش مجذوب دیوانه رفت و سپس نزد عالم

رفت و باز هم در اویش بسیار دیگری را نیز جستجو کرد.

او سي سال در جستجو بود.

عاقبت به باغي رسید که درخت دانایي در ان جا بود.

و از شاخه ان درخت , میوه نوراني آویزان بود.

نزدیک درخت , صبور ایستاده بود : همان نخستین درویش.

زن از او پرسید : ((چرا در همان ملاقات نخستین به من نگفتي که نگهبان میوه ي دانایي خود تو

هستی؟))

صبور پاسخ داد : ((زیرا تو ان وقت مرا باور نمی کردی . به غیر از ان , این درخت فقط هر سي

سال و سي روز يك بار میوه مي دهد)) .

برگرفته از کتاب راز = جلد دوم – مترجم : محسن خاتمي

قلب شناخت , اکنون است!

((دوگن زنجي)) همانطور که از کرسی بلند خطابه بالا می رفت , گفت:

مرشد ذن ((هوگن)) نزد مرشدش ((کیشین زنجي)) درس میگرفت . روزی کیشین زنجي از او

پرسید : ((کجا می روی ؟))

هوگن پاسخ داد : ((نمی دانم)) .

کیشین گفت : ((ندانستن صمیمی ترین است)) .

و ناگهان هوگن به اشراقی عظیم دست یافت .

برگرفته از کتاب آه این ... مترجم محسن خاتمی

چرا به دیگران روی آورم ؟

من پریشانم , خدایا تو برطرفش کن . تا تو از آن منی , چرا به دیگران روی آورم ؟

آیا ذهن بزرگتر است از آنچه ذهن را ذهنیت بخشیده ؟

آیا رام بزرگتر است از او که رام را شناخته ؟

آیا براهما بزرگتر است از آنچه او از آن بر خواسته ؟

آیا وداها بزرگترند از سرچشمه اصلی اشان ؟

کبیر میگوید : من پاک گیچ شده ام...

آیا معبد بزرگتر است از آنکه او به خداوند خدمت میکند ؟

شاعر : کبیر = برگرفته از کتاب راز بزرگ – مترجم : روان کهریز

قطع ریشه!

قطع بلا درنگ ریشه نشانه بودایی است.

اگر برگها را بچینید و به دنبال شاخه ها باشید ، کاری از من برای شما ساخته نیست.

به جستجوی حقیقت نباشید ، توهمات را قطع نکنید.

تلاش برای گریز از توهم و چسبیدن به واقعیت

سراسر مغلطه است و جعل.

شاعر : یوکا دایشی Yoko daishi

برگرفته از کتاب با خورشید شامگاه – مترجم : فریبا مقدم

چرا پیوسته سرگردانی ؟

سادهو ، کی که را می فریبد ؟

بی شکلی در شکل ها ، و شکل ها درون بی شکلی ، پس چرا پیوسته سرگردانی ؟

می گویند ، ((او جاودانه جوان است ، فنا ناپذیر)) .

ولی غیر قابل رویت ، وصف ناشدنی باقی می ماند . نه خانواده ای ، نه هویتی ، نه رنگی ، لیکن

ساری در هر موجود . بعضی ها می گویند ، ((او در هر اتم در کل کائنات هست)) .

و بعضی دیگر میگویند ، ((او نه آغازی دارد و نه پایانی)) .

یکی میگوید ، ((چه در اتم ، چه در کل کائنات – این یاوه ها را رها کن)) .

کبیر میگوید ، ((او خداست)) .

وداها میگویند ، ((وراء شکل ها و بی شکلی ارمیده است))

با شکل یا بدون شکل – فراموش کن ، زن مقدس ، و در همه خانه او را ببین نه هرگز به شادی
مبتلاست و نه به اندوه درخشنده روز و شب – پوشیده در نور ، تکیه بر نور – سرش آرمیده بر نور
کبیر میگوید ؛ گوش کن برادر سادهو ، استاد واقعی سراپا نور است . سنگین اش بخوانی ، سخت
می ترسم . سبک بخوانی اش دروغ است.

من از رام چه می دانم ؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند.

شاعر : کبیر = برگرفته از کتاب راز بزرگ – مترجم : روان کهریز

درمان شوهر کور

سعدي ميگويد : ((پدري دختر زشتي داشت . دختر زشت او با مرد کوري ازدواج کرد زیرا هیچ
کس ديگري حاضر نبود اين دختر را به همسري قبول کند . پزشکي مي توانست بينايي مرد کور را
به او برگرداند ولي پدر دختر با اين کار مخالف بود زیرا ميترسيد که اگر مرد ، دختر زشتش را
ببيند او را طلاق دهد)) .

سعدي اين گونه نتيجه ميگيرد : ((بهترين چيز براي شوهر يك زن زشت اين است که نابينا باشد)) .

برگرفته از کتاب اين نيز بگذرد = مترجم : فرشيد قهرماني

شير و روباه

روزي روزگاري روباهي در جنگل با خرگوشي جوان ملاقات کرد.

خرگوش گفت : ((تو کيستي ؟))

و روباه پاسخ داد : ((من يك روباه هستم و اگر بخواهم ميتوانم تو را بخورم)) .

خرگوش پرسید : ((تو چطور میتوانی ثابت کنی که روباه هستی؟!))

روباه نمیدانست چه بگوید زیرا در گذشته خرگوش ها همیشه از او فرار می کردند و از این سوال ها نمی پرسیدند . و آن گاه خرگوش گفت : ((اگر بتوانی نوشته ای به من نشان بدهی که تو روباه هستی , من باور خواهم کرد)) .

پس روباه نزد شیر دوید و از او يك گواهی گرفت که او يك روباه است.

وقتی روباه به مکانی رسید که خرگوش در آن جا منتظر بود , شروع کرد به بلند خواندن آن سند , این کار چنان او را خوشحال کرد که با لذتی فراوان روی هر جمله و پارگراف تامل میکرد . در همین احوال , خرگوش که خلاصه مطلب را از همان چند خط اول گرفته بود در جنگل گم شد و دیگر دیده نشد . روباه نزد شیر بازگشت و دید که گوزنی با شیر صحبت میکند .

گوزن میگفت : ((من میخواهم يك گواهی کتبی داشته باشم تا ثابت کند که شما شیر هستید)) .

شیر گفت : ((وقتی من گرسنه نباشم , نیازی ندارم تا به خودم زحمت بدهم . وقتی گرسنه باشم , تو نیازی به هیچ سند کتبی نداری)) .

روباه به شیر گفت : ((وقتی که من يك گواهی برای خرگوش میخواستم , چرا به من نگفتی که چنین

بگویم؟!))

شیر گفت : ((دوست عزیزم , تو باید میگفتی که این گواهی را برای خرگوش میخواستی . من فکر کردم که تو آن گواهی را برای انسان های احمقی میخواهی که برخی از حیوانات دیوانه , این بازی

را از آنان یاد گرفته اند)) .

برگرفته از کتاب راز = جلد دوم – مترجم : محسن خاتمی

جوهر , آسوده است...

او تنها راه می رود - تنها پرسه می زند.

از زمانی که راه را شناختم،
دریافتم که با تولد و مرگ ارتباطی ندارم.
راه رفتن زن است ، نشستن زن است.
در گفتگو یا سکوت ، در حرکت یا سکون
درون آسوده است.

با ورود به کوهساران دور
در خلوت خاموش ، زندگی میکنم.
تپه ها مرتفع و دره ها عمیق اند،
هنگامی که فرد زیر کاجی کهن زندگی میکند.

شاعر : یوکا دایشی Yoko daishi

برگرفته از کتاب با خورشید شامگاه – مترجم : فریبا مقدم

فوری ببین!

مرشد زن ، ((دوگو)) مریدی داشت به نام ((سوشین.))
زمانی که تازه برای تحصیل نزد مرشدش آمده بود ، شاید برایش طبیعی این بود که درس های زن
را همانگونه از مرشد بیاموزد که سایر درس ها را در مدرسه می آموزند . ولی دوگو در مورد زن
هیچ درس ویژه ای به او نداد ؛ و این رفتار مرشد ، سوشین را متعجب و نا امید کرد.
روزی به مرشدش گفت : ((مدتی میگذرد که من اینجا آمده ام ، ولی حتی هنوز يك کلام هم در مورد
آموزشهای دن به من گفته نشده.)) !

دوگو پاسخ داد : ((من از همان وقت ورودت مشغول تدریس انضباط دن به تو بوده ام)) .

سوشین با حیرت پرسید : ((این چه نوع تدریسی است ؟))

مرشد گفت : ((صبحگاه وقتی که تو فنجان چای را به من می دهی , می گیرم ; وقتی که برایم

خوراک می آوری , می پذیرم ; وقتی به من تعظیم میکنی , با تکان دادن سر , احترام را باز

میگردانم . دیگر انتظار داری در ذن چه آموزشی ببینی ؟))

سوشین مدتی سرش را پایین انداخت و بر این پاسخ مرشد تامل کرد.

مرشد گفت : ((اگر میخواهی ببینی , فوری ببین . هرگاه شروع به فکر کردن کنی , نکته را گم

میکنی)) .

برگرفته از کتاب آه این ... مترجم محسن خاتمی

از تشنگی در حال مرگ

از شبلی پرسیدند : ((استاد تو در طریقت چه کسی بود ؟))

او پاسخ داد : ((يك سگ ! روزی سگی را دیدم که در کنار رودخانه ای ایستاده بود و از شدت

تشنگی در حال مرگ بود . هر بار که سگ خم میشد تا از آب رودخانه بنوشد , تصویر خود را در

آب می دید و می ترسید , زیرا تصور میکرد سگ دیگری نیز در رودخانه است . در نهایت پس از

مدتی طولانی سگ ترس خود را کنار گذاشت و به درون رودخانه پرید .

با پریدن سگ در رودخانه تصویر او در آب نیز ناپدید شد , به این ترتیب سگ متوجه شد آنچه

باعث ترس او شده , خودش بوده است . در واقع مانع میان او و آنچه به دنبالش بود به این شکل از

میان رفت . من نیز وقتی به درون خود فرو رفتم متوجه شدم مانع من و آنچه در جستجویش می

باشم خودم هستم و با آموختن از رفتار این سگ حقیقت را دریافتم)) .

برگرفته از کتاب این نیز بگذرد = مترجم : فرشید قهرمانی

هرگز از اینجا نمی رود

از توهم رها می شویم ، به حقیقت می رسیم

اما این کار تمایز است؛

ذهن ، زیرک اما کاذب است

هیچ یک از اصول ذهنی ، اصول نیستند.

با ادراک الهی ارتباطی ندارند.

ادراک الهی هرگز از اینجا نمی رود و پیوسته کامل است.

وقتی به جستجوی آن بر آید ،

در می یابید که نمی توان آن را دید ، نمی توان به آن رسید ، و نمی توان از آن رها شد.

وقتی کاری نکنید ، پدیدار می شود.

وقتی که خاموش هستید ، ادراک الهی سخن میگوید

وقتی که سخن بگویید ، خاموش می شود.

شاعر : یوکا دایشی Yoko daishi

برگرفته از کتاب با خورشید شامگاه – مترجم : فریبا مقدم

اعتماد به مرشد

چنین نقل شده که مریدی نزد مرشد باقی الله از دهلی رفت و گفت:

((من این بیت معروف مرشد حافظ که میگوید:

<به می سجاده رنگین کن ، گرت پیر مغان گوید>

را خوانده ام ولی مشکل دارم)) .

باقی الله گفت : ((مدتی از پیش من برو و من موضوع را برایت روشن خواهم کرد)) .

پس از مدت زمانی مرید نامه ای از پیر دریافت کرد که می گفت:

((تمام پولی را که داری بردار و به دربان هر فاحشه خانه ای که میدانی بده)).

مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلابی باشد.

پس از این که چند روزی با خودش کشتی گرفت ، به نزدیک ترین فاحشه خانه رفت و تمام پولی را

که داشت به دربان آنجا داد.

دربان گفت:

((برای چنین پولی ، من باید قشنگ ترین جواهر مجموعه خودمان را به تو تقدیم کنم)).

وقتی مرد وارد اتاق شد ، زنی که در آن جا بود گفت:

((من دوشیزه هستم . مرا با فریب به این خانه آورده اند و مرا با زور و تهدید در این جا نگه داشته

اند . اگر حس عدالت خواهی تو از دلیلی که برایش به این جا آمده ای ، قوی تر است ؛ به من کمک

کن تا فرار کنم)).

آن وقت مرید معنای شعر حافظ را درک کرد:

<به می سجاده رنگین کن ، گرت پیر مغان گوید>

برگرفته از کتاب راز=جلد دوم – مترجم : محسن خاتمی

سر مست جوانی بی حصر

آه ای زنان مقدس ، بخوانید ترانه های عروسی را ! من به خانه آمده ام با رام ، معشوقه ام.

بدن ، ذهن و پنج عنصر ، همه عاشق اند و پیشکش اش به استقبال.

رام آمده است با من زندگی کند و من سرمستم از جوانی بی حصر.

بدن بستر وداها – براهما خود می سراید!

یگانه با رام – می چرخم و می چرخم . چه نیکبختم من!

خدایان می رسند میلیون ها میلیون و قدیسین هزار هزار.

كبير ميگويد : منم كه مي پيوندم و انسان جاودانه است ! سرمست از جواني بي حصر.

شاعر : كبير = برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

آرام در سرور

خدای مرگ به رام تبدیل می شود.

رنج رفته است , و من آرامم در سرور.

دشمن تغییر کرده , يك دوست می شود ; دوستان همه شريف.

حالا براي من , همه برکت اند.

با شناختن خداوند , سکوت فرو می ریزد.

يك ميليون درد در بدن , تبدیل به رستگاري سرشار از سرور شده اند.

با شناختي ژرف در اعماق قلبم , هر درد بي اثر.

حالا ذهن , ابدیت می شود.

حالا من میدانم ; كه مرده زندگي می کردم.

كبير ميگويد , من سرور مطلق هستم . نه می ترسم , نه ديگران را می ترسانم.

شاعر : كبير = برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

توجه نکن

عرفاي باستان گفته اند : ((براي خودسازي , به زمان غير قابل تصوري نياز است , در حالي كه اشراق در يك لحظه قابل حصول است)) .

اگر آموزش ها موثر باشد , اشراق در يك چشم برهم زدن قابل حصول است .
در روزگاران قديم , مرشد زن ((هوگو چوه)) مرید زني داشت كه براي آموزش نزد او آمده بود .
مرشد به او تعليم داد كه روي جمله ((توجه نكن)) مراقبه كند . زن بدون وقفه و بدون سهل انگاري
آموزشهاي مرشدش را دنبال كرد .

روزي كلبه زن آتش گرفت , ولي زن گفت : ((توجه نكن))

روزي ديگر پسرش در اب افتاد و وقتي كه رهگذري براي كمك او را صدا كرد , زن گفت:

((توجه نكن))

زن با كنار گذاشتن هر گونه تفكر غير مهم , دقيقا آموزشهاي مرشدش را دنبال مي كرد .
روزي , هنگامي كه شوهرش آتش روشن کرده بود و روي ان در ماهيتابه روغن آماده کرده بود تا
شيريني بپزند , زن قطعه اي خمير در روغن داغ انداخت كه صدايي كرد . در اثر اين صدا , او
بلافاصله به اشراق رسيد . سپس زن ماهيتابه را با محتويات آن روي زمين انداخت و كف زنان و
پايكوبان , شروع به خندیدن كرد .

شوهرش فكر كرد كه او ديوانه شده و گفت : ((اين چه كاري است كه ميكني ؟ ايا ديوانه شده اي ؟))

زن گفت : ((توجه نكن))

سپس نزد مرشدش رفت و از او خواست تا تجربه اشراقش را تايبید کند .

مرشد تايبید کرد كه زن به ((ميوه مقدس)) دست يافته است .

برگرفته از كتاب آه اين ... مترجم محسن خاتمي

قصه ناگفتني عشق

عشق در باغ ها نمي رويد , عشق در بازار فروخته نمي شود.

هر آنکوانرا ميطلبد , شاه يا گدا , سرش را ميدهد تا بستاندش.

چه بسياري که کتاب هاي بزرگ را خواندند و مردند . هيچ يك هرگز نياموختند.

دو حرف و نيم در عشق . هر که ميخواند , مي آموزد.

باريك است راه عشق . هرگز دو را در آن جاي نيست.

تا من بودم خدا نبود . حالا که او هست , من نيستم.

کبير ميگويد : ابرهاي عشق , باريدند روي من , قلبم را خيساندند , جنگل درونم را سبز کردند.

يك قلب تهي از عشق – باز هم , خدا چشيده نشده . اينگونه است انسان , در اين جهان:

عروجش بي ثمر . برانگيخته , مجذوب با نام او – مست عشق نشئه از رويتش.

چه تشويشي ؟ براي رهايي ؟

قصه عشق , ناگفتني , هرگز گفته نشده است.

گنگ شيريني را مي چشد – لذت مي برد ... و لبخند مي زند.

شاعر : كبير = برگرفته از کتاب راز بزرگ – مترجم : روان کهريز

واقعيت خویش را بپذير

روزي بهاء الدين شاه , معلم بزرگ درويشان نقش بندي در ميدان بزرگ بخارا با يکي از همقطاران

خود ملاقات کرد . تازه وارد , قلندري دوره گرد از سلسله ملامتیه بود و بهاء الدين را گروهی از

مريدان همراهي مي کردند.

بهاء الدین به روش معمول صوفیان از مسافر پرسید : ((از کجا می آیی؟))

مرد با پوزخندی احمقانه پاسخ داد ((نمیدانم))

برخی از مریدان بهاء الدین نارضایتی خود را از این بی احترامی زمزمه کردند.

بهاء الدین اصرار کرد : به کجا می روی ؟

درویش فریاد زد : هیچ نمی دانم.

باز هم پرسید : خیر چیست ؟

در این جا جمعیت بزرگی آنان را احاطه کرده بود.

((نمیدانم))

((شر چیست ؟))

((کاملاً بی خبرم))

((حق چیست ؟))

((هر آنچه که برای من خوب باشد)) .

((باطل چیست ؟))

((هر آنچه برای من بد باشد)) .

جمعیت که صبرشان از این درویش سر رفته بود او را راندند.

او در جهتی پیش رفت که تا جایی که اهالی میدانستند به هیچ کجا ختم نمی شد.

بهاء الدین نقشبند گفت : ((ای احمق ها ! این مرد نقش بخشی از بشریت را بازی میکند . در حالی

که شما او را حقیر می شمردید , او عمداً خودش را همان گونه نا آگاه نشان میداد که هر يك از شما

در هر روز زندگی خود ناهشیار هستید)) .